



پیغام عشق

قسمت چهارصد و نهم





آقای نیما از کانادا



دریایی از جنس آگاهی

وقتی که آقای شهبازی نازنین و آموزش‌های مولانا وارد زندگی‌ام شد، رنگ و بوی زندگی‌م تغییر کرد. البته تغییر که نکرد، بلکه دگرگون شد؛ یعنی چیزی بود که نظیرش را نمی‌شناختم.

قدیم‌ترها برخی غذاها و میوه‌ها را نمی‌خوردم، آن هم بدون دلیل. مثلاً بادمجان، بامیه و یا انبه، از آن قبیل خوراکی‌ها بود که نمی‌دانم چرا نمی‌خوردم، حتی امتحان هم نمی‌کردم. برای تحصیل که آمدم کانادا دیگر غذای آماده و مورد علاقه و انتخابم در دسترس نبود؛ چون مادری هم در کنارم نبود که اراده کنی، سفره رنگین و سنگین، برایم آماده باشد. خودم بودم و خودم. دیگر دست به کار شده بودم و برای خودم آشپزی می‌کردم.

اولین باری که بادمجان سرخ کردم و خوردم، انگار دنیا یه جور دیگه شد. بادمجان در زیر دندان‌هایم خیلی نرم و راحت مثل موم، آب شد و مزه‌ای که هنوز هم نمی‌توانم به قلم درآورم، با بزاقم مخلوط شد و تازه آگاه شدم که چه چیز نابی را از دست داده بودم. به قول آقای شهبازی، توضیحِ عسل، عسل نمی‌شود.

آموزش‌های معنوی که فقط و فقط لطف و عنایت خدا بود که شامل حالم شده بود، سبب شد که مزه خدا را حس کنم.

یک روزی را یادم است که یک‌هوایی از چیزی آگاه شدم. آن روز همه چیز در من می‌گنجید، حس و حالی که آن روز داشتم را یادم هست، ولی این که چجوری بودم و چطوری شدم را نه!

این آگاهی بسیار با دانستن فرق دارد. اصلاً نمی‌شود مزه‌ی بادمجان را دانست. نمی‌توان، هزار بار هم مثل پدرم که هی به من می‌گفت: «پسرم، یکبار امتحان کن، خوشت نیامد نخور»؛ کسی را با بادمجان آشتی داد. بایستی خودش آگاه شود. چه جوری‌اش را خود او می‌داند. ولی جنس آگاهی، بسیار با دانش فرق دارد:

چه دانستم که این دریای بی‌پایان چنین باشد
بخارش آسمان گردد، کفِ دریا زمین باشد

-دیوان عطار، غزل ۲۶۴

از همان اول، حضرت عطار می گوید که باید می دانم خود را بگذاری زمین و وارد دریا شوی، تازه آگاه می شوی که این زمین و هشیاری جسمی، کم ارتعاش ترین و گذراترین قسمت دریای عشق و آگاهی است؛ همانطور که بخار آب ارتعاشش از حالت جامد و مایع، بیشتر است و همچنین هرچقدر فضا داشته باشیم، آن را اشغال می کند، افکار و کلاً باشندگان با ارتعاش بالا، از جنس فضا هستند. هم چنین آسمان دل و یا حتی ذهن هم ارتعاش بالاتری دارند ولی ما با ریختن افکار و چیزهای همانیده در آنها، به زور از بخار به کف تبدیل می کنیم که منجر به کشیدن درد می شود.

هله بَحْرِی شو و در رو، مکن از دور نَظاره
که بود در تَکِ دریا، کف دریا به کناره

-دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

حضرت مولانا هم می گوید، هله! یعنی آگاه باش! نمی گوید، بدان. می گوید که اگر آگاه باشی، از جنس بحر هستی. یعنی اینکه آقای نیما، آگاه باش که بحری هستی. حالا از جنس کف و یا آسمان، دست خودت است. هر چیزی و هر جوری که باشی، بحری هستی. این را آگاه باش. با ذهنت جست و جو نکن. از دور هم، فقط نظاره گر نباش. یعنی نگو من ویژگی های حضور را می دانم و تصویر سازی معنویت می کنم و خدا این جوری است و عشق آن جوری است و غیره. می فرماید، با ذهن یک چیزهایی را فقط ندان، بلکه از ویژگی انسان بودن استفاده کن.

این انسان، اشرف مخلوقات، تنها باشنده ای است که می تواند از آگاه بودن خود، آگاه باشد. می گوید، کمی نزدیک تر بیا. از دور فقط نظاره نکن. خودت را از کائنات جدا نبین. خودت را بگذار دم ساحل، بیا توی دریا. نگو من جنسم بخار دریاست و معنوی ام و دیگران کف هستند و به درد نخور. هیچی ندان؛ روی پای من ذهنی ات بلند نشو و نگو که می دانم. توی دریا که بپری، خودت را دست دریای بی انتها می سپاری، هر چه که پیش آید خوش آید.

تسلیم بدون شرط و قبل از رفتن به ذهن، هستی. افکار همانیدهات را کنار ساحل گذاشته ای؛ زیرا می دانی که کف دریا به ساحل می آید.

آن موقع است که دریا تو را در خودش غرق می‌کند. از غرق شدن، نمی‌ترسی. زیرا تو می‌دانی که بحری هستی. یک ذره، فقط یک ذره از لذت غرق شدن آگاه شوی، دیگر شوق رسیدن به تک دریا و گوهر دریا را یافتن، همیشه تو را به تکاپو وامی‌دارد.

آن موقع دیگر نظاره نمی‌کنی. نمی‌گویی به من مربوط نیست. همه را دریایی می‌بینی؛ حال چه کف، چه بخار. همه را از جنس آگاهی می‌بینی. از مزه‌اش آگاه شدی. دیگر با آن غریبه نیستی. زیر دندان‌هایت رفته‌است. مزه‌اش را چشیده‌ای. دیگر نمی‌گویی دوست ندارم. بلکه با عشق و ولع به دنبال چشیدنش هستی و چه بسا لب‌الب پر.

دی اگر چون قطره‌ای بودم ضعیف
این زمان دریا شدم، دریا خوش است

وای عجب تا غرق این دریا شدم
بانگ می‌دارم که استسقا خوش است

-دیوان عطار، غزل ۷۱

-استسقا: بیماری‌ای که انسان هرچقدر آب می‌نوشد، باز تشنگی‌اش رفع نمی‌شود.

دیگر برای باشنده‌ای، بدی نمی‌خواهی. رواداشتت به همه بی‌نهایت است. دوست داری همه خوش حال باشند. همه عشق کنند، همه بخندند، همه برقصند. دیگر با گیاهان و حیوانات بیگانه نیستی. همه را دوست داری. همه را هم‌جنس خودت می‌دانی. تازه، مزه این دریای کوثر را چشیده‌ای و از آن آگاه شده‌ای. تازه متوجه می‌شوی که این آگاهی از آگاهی، همان گرمناست. فقط و فقط و فقط هم، تمرکز بر روی خودت است. به‌زور قاشق برنمی‌داری آب کوثر را بریزی تو حلق دیگران. همانگونه که یک قطره آب خودش برای بخار شدن، ارتعاشاتش بالا و بالاتر می‌رود تا از حالت مایع به حالت گاز تبدیل شود، فقط به بالا بردن ارتعاشات خودت مشغول می‌شوی. اگر قطره ضعیف دیگری در کنارت باشد، توسط ارتعاشات تو، ارتعاشاتش بالاتر می‌رود تا او هم خودش از این ارتعاشات، آگاه شود تا شاید به بحری بودن خود پی‌ببرد. همانگونه که خود من هم از قرین شدن با گنج حضور و مولانا و آقای شهبازی و دیگر خویشان عشقی، کمی با بضاعت هرچند اندک، کورسویی از این نور عشق را دیده‌ام. اگر هم شخصی به‌زور نخواهد ارتعاشاتش بالا برود و به‌زور کف بماند، توسط خود دریا به لب دریا و کناره رانده خواهد شد.

لب دریا همه کُفر است و دریا جمله دین داری
ولیکن گوهر دریا وِرای کفر و دین باشد

-دیوان عطار، غزل ۲۶۴

کسی که نظاره می کند، آن هم از دور، دیده خود را پوشانده است، حجابی بر آگاه شدن خود نهاده است. خود دریا هم، تماماً فضاگشایی و ایجاد روزنه برای غرق شدن و دستیابی به گوهر است. دین هم به این معنی نیست که یک سری باور را بگذارم مرکز و با آن ها هویت مجازی پیدا کنم و با آن ها بدانم.

دین داری یعنی اُنصتوا و سراپا گوش شدن به تعالیم بزرگان و اجرای بی چون و چرای نصایح آن ها. یعنی رها کردن دانش خود برای به دست آوردن گوهر. یعنی جستن از این که داریم بگوییم: آیا پریم توی دریا؟ پریم؟ چه کنیم؟ چه نکنیم؟ دین داری یعنی دل به دریا زدن. یعنی من خودم را سپردم به خدا و کن فکان. هرچه بادا بادا، خوش بادا.

دوزخ است آن خانه کآن بی‌روزن است
اصلِ دینِ ای بنده روزن کردن است

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۲۴۰۴

شنیدستی که الدّینُ النصّیحه؟
نصیحت چیست؟ جستن از میانه

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۴۶

کسی که از میانه می‌جهد، دیگر از دور نظاره نمی‌کند. خودش را برای غرق شدن آماده کرده است. البته نه آمادهٔ ذهنی، بلکه آگاه از این که خودش بخشی از این دریاست و باید با دریا یکی شود.

اگر این گوهر و دریا به هم هردو به دست آری
تو را آن باشد و این هم، ولی نه آن، نه این باشد

یقین می‌دان که هم هردو بُود، هم هیچیک نبود
یقین نبود گمان باشد، گمان نبود یقین باشد

– دیوان عطار، غزل ۲۶۴

وقتی هم غرق در این دریای آگاهی شوم، تازه آگاه می‌شوم که این تعاریف هم همه ذهن بودند. این گوهر و دریا و دین‌داری و کف و آسمان، همه فقط برای این بودند که من آگاه شوم که بحری هستم و از رها کردن همانیدگی‌ها و از همه مهم‌تر هویت‌های کاذبم، نترسم. آن موقع است که یقین پیدا می‌کنم که این لحظه ابدی، لحظه یکی شدن من با بحر است. لحظه غرق شدن است. لحظه به دست آوردن گوهر است. لحظه‌ای است که من با خدای خودم یکی شوم به طوری که نه دریا، نه کف، نه آسمان، نه کناره، نه کفر، نه دین‌داری که هیچ؛ بلکه هیچ پیامبر برگزیده‌ای هم نباید وارد آن شود:

لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ بُوْدِ أَنْ دَمَ مَرَا
لَا يَسْعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُجْتَبَى

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰

فقط و فقط با آگاه شدن از این آگاهی به این امر پی خواهیم برد. باید یقین حاصل کنم. باید زیر دندان‌هایم برود. باید با بزاقم مخلوط شود و آن را خودم بچشم. هر چقدر هم کتاب بخوانم و از دور فقط نظاره‌گر باشم و منتظر باشم که کسی بیاید و مزه بادمجان را برایم شرح دهد، نخواهد آمد.

باید پا شوم با تلاش خودم، با رها کردن دانش محدود عقل جزوی‌ام، بادمجان را سرخ کنم و نمک بزنم بگذارم لای نان، در دهانم بگذارم و حالش را ببرم. این یعنی عَيْنَ الْيَقِينِ وَالْأَلَا که کوچکترین شک، کوچکترین گمانی، مرا از این زمان یکی شدن باز می‌دارد.

درین دریا که من هستم نه من هستم نه دریا هم
نداند هیچکس این سر مگر آن کو چنین باشد

-دیوان عطار، غزل ۲۶۴

وقتی که با یگانه دریای عشق و آگاهی یکی می شوم و غرق در آن، تازه آگاه می شوم که همه ی این نوشته ها هم، تومنی دوزار ارزش ندارد. باید مثل حضرت عطار و مولانا و دیگر بزرگان، خود دریا شد. این همان سری است که فقط آن ها بدان آگاه شده اند و اگر به صورت نوشته توسط من نیما، با عقل ناقصم درآمده اند، پس یقین بدانم که فقط حدس و گمانی است از اصل. باید چنین باشم تا چنین را آگاه شوم. اگر چنین و چنان را با ذهنم هی بخواهم تجزیه و تحلیل کنم، از دور، مشغول نظاره ی دریا هستم و این من ذهنی است که می خواهد حضور و دریای آگاهی را با حیل های خود به ذهن دریاورد:

چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید
مدانید که چونید بدانید که چندید

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۸

آگاهی با دانستن فرق‌ها دارد... آن هم از کف تا آسمان...

آری، چه دانستم که این دریای بی‌پایان چنین باشد...

با عشق و احترام
-نیما از کانادا



خانم فاطمه از گلپایگان



با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور
نکاتی چند از غزل ۲۹۷۴ برنامه ۸۷۴

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی
زان سر رسد به بی سر و باسر اشارتی

این لحظه، که همیشه این لحظه است، از سوی زندگی به سوی ما ارتعاشی فرستاده می شود که ما تعیین کننده ایم که چه ارتعاشی به سوی ما بیاید. اگر ما بی سر باشیم و از عقل من ذهنی استفاده نکنیم، از سوی زندگی و فضای عدم درون مان، به گوش خودمان ارتعاش زندگی را می فرستیم که پر از برکات زنده کننده است ولی اگر سر من ذهنی را نگه داریم و از عقل آن استفاده کنیم، ارتعاشات مخرب به چهار بعد خود و جهان بیرون می فرستیم و به گوش خودمان زمزمه بی برکتی و خرابی می کنیم و سم من ذهنی را به جان خود و جهان بیرون می ریزیم.

ز آن رنگ اشارتی که به روز الست بود
کآمد به جان مؤمن و کافر اشارتی

این ارتعاشی که زندگی به سوی ما می‌فرستد به رنگ ارتعاش روز الست است که زندگی به خودش که ما هستیم گفته، آیا از جنس اصلمان هستیم؟ و خودمان به گوش خودمان یادآوری کرده‌ایم که بله، من از جنس خدای درونم هستم و باید از همان جنس، بمانم و این اشارت درونی را هرکسی که به این جهان می‌آید به خودش می‌کند؛ چه روز الست را به یادآورد و یا نخواهد به یادآورد و روی زندگی را با من ذهنی و همانیدگی‌هایش بیوشاند.

زیرا که قهر و لطف کزان بحر در رسید
بر سنگ اشارتی است و به گوهر اشارتی

بر سنگ اشارتی است که بر حال خویش باش
بر گوهر است هر دم، دیگر اشارتی

این اشارتی که از طرف زندگی به ما می‌رسد، مانند ترازو، دقیق کار می‌کند و بازتاب ارتعاش ما به زندگی است. اگر ما اشارت سنگی و جامد بودن داشته باشیم یعنی من‌ذهنی داشته باشیم، ارتعاش زندگی به ما جز درد و سختی نیست اما اگر ما از جنس زندگی باشیم که از جنس عدم و بی‌نهایت انعطاف است، به ما بسته‌های لطافت و نرم‌خویی و برکات زندگی را که در این لطافت پیچیده شده است می‌رسد و این‌ها هدایای زندگی برای همه ما است که پر از خیر و برکت و نعمت و فراوانی و هدایت و خرد، عقل و امنیت، سکون و آرامش و شادی بی‌سبب، خواهد بود، پس قلم زندگی به آنچه ما سزاوارش هستیم خشک می‌شود:

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ:

قلم خشک شد به آنچه سزاوار بودی.
— حدیث نبوی

کَثرَ رَوَى جَفَّ الْقَلَمُ كَثْرَ أَيْدٍ
راستی آری سعادت زایدت

— مولوی، مثنوی دفتر پنجم بیت ۳۱۳۳

از ترازو کم کنی من کم کنم
تا تو با من روشنی من روشنم

— مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۱۹۰۰

بر سنگ کرده نقشی و آن نقش بند اوست
هر لحظه سوی نقش ز آزر اشارتی

چون در گهر رسید اشارت، گداخت او
احسنت، آفرین، چه منور اشارتی

همانند آزر بت تراش، این لحظه با مقاومت خود، یک بت سنگی جلوی جریان هوشیاری درست می‌کنیم و اجازه نمی‌دهیم زندگی در ما کار کند اما آزر درون ما که خلاق است، اگر مقاومت در کارش نباشد و از فضای عدم عقل بگیرد، نقش‌هایی که درست می‌کند، پر از لطافت و برکت و زیبایی و شادی است؛ پس تصمیم گیرنده ما هستیم که سنگ باشیم و آزر بر روی ما نقش‌های سنگی بکشد یعنی از جنس جسم باشیم یا از جنس عدم و زندگی.

اگر سنگ شدیم با مقاومت به اتفاق لحظه، خودمان، خودمان را در ذهن زندانی کرده‌ایم ولی اگر از جنس عدم شدیم و بی‌قضاوت و بی‌مقاومت شدیم، آن وقت گوهری انعطاف‌پذیر هستیم که با نور و گرمای زندگی، تغییر شکل می‌دهیم و به جهان پیغام زندگی را منعکس می‌کنیم و لایق تشویق و گرمای داشت زندگی می‌شویم.

بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش
چون در رسید از تف آزر اشارتی

به محض فضاگشایی، ما در برابر اتفاق و عدم کردن مرکز و خوب و بد نکردن اتفاق، آرامش تمام وجود ما را دربرمی‌گیرد و از سوی زندگی، شادی و طرب و خرد، حس امنیت، قدرت و توانایی و هدایت و هزاران برکت دیگر به ما می‌رسد.

جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت
چون آمدش ز ایزد اکبر، اشارتی

آنقدر فضای درونم باز شد که به بی‌نهایت وصل شدم و تمام هستی و کائنات را دربرگرفتم و این زمانی برایم
میسر شد که آنقدر تمرین تسلیم و فضاگشایی کردم که کل جهان هستی و همانیدگی‌ها در آن فضای بی‌نهایت،
خرد شد، با ناظر درون، یکی شدم و یکتایی را تجربه کردم.

ما را اشارتی است ز تبریز و شمس دین
چون تشنه را ز چشمه کوثر اشاراتی

اشارت زندگی و انسان زنده به حضور شبیه اشاره چشمه آبی است به انسان تشنه که از جنس کلام و حرف نیست و از جنس پذیرش و عشق است. این چشمه بی نهایت آب حیات است که بی نهایت و از جنس فراوانی است و در این لحظه جاودانه در حال جوشش است و منتظر انسان های تشنه به زندگی است، تا آنها را سیراب کند.

با سپاس فراوان
-فاطمه، گلپایگان



خانم میترا از مشهد



سلام و درود فراوان خدمت پدر بزرگوار آقای شهبازی عزیز، دوستان گرامی، کودکان عشق.

این چه باد صرصرست از آسمان پویان شده
صد هزاران گشتی از وی مست و سرگردان شده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

خداوند در این لحظه با ارتعاش، کار می کند. نیروی بی نهایت از طرف خدا به صورت باد تند به طرف ما می وزد و ما در معرض باد هستیم. اثر سازنده یا مخرب به برخورد ما بستگی دارد. انسان به گشتی تمثیل زده شده است.

ای تو در گشتی تن رفته به خواب
آب را دیدی نگر در آبِ آب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۳

اینجا تمرکز روی خودم می اندازم. باد تندی که دائم از طرف زندگی می وزد برایم چه پیامی دارد؟
آیا اتفاق این لحظه از اتفاق قبل، گرفته شده یا کن فکان؟

آیا من از جمله مستان هستم یا سرگردان؟

در این روزها خدا را شکر، سبب های بیرونی را شناسایی می کنم و تسلیم قبل از قضاوت را انجام می دهم.
هر اتفاقی می افتد زندگی طرح کرده، من را به خودش زنده کند.

خودم را وسط اقیانوس می بینم که محتاج باد مساعد هستم تا زندگی کشتی ام را نجات دهد. وقتی باد بوزد و من با مقاومت و قضاوت، خلاف جریان طوفان باشم، کشتی ام غرق می شود. باید مطمئن باشم که این لحظه فکر و عملم از زندگی می آید و فکر و عملم، تکرار گذشته نیست. نباید جلوی تغییر را بگیرم، اگر تغییر نباشد من نمی توانم حالت هایم را عوض کنم. تغییر معنوی مسلتزم شناسایی همانیدگی ها و انداختن آن ها است.

پس این کار، تعهد می خواهد و اگر تعهد واقعی باشد، به زودی خواهیم دید که حالتی بهتر دارد می شود، شادی بی سبب بیشتر می شود. پس بنابراین فکر و عملم باید از طرف زندگی بیاید. در حالت تسلیم، مرتب، نوسان بین دو هوشیاری می کنم. وقتی فضا را باز می کنم از جنس او می شوم، می بینم چقدر خوب است، مست شدم، وقتی می آیم ذهن، می بینم عاجز شدم، بیچاره شدم، حالم گرفته شده، می فهمم این دو تا هوشیاری فرقی چه است و گاهی مرا گلستان می کند، گاهی خار. گلستان باز هم حالت فضای گشوده شده است، خار هم، همین خار من ذهنی است و حالا این را یاد می گیرم که من با من ذهنی ام و بینش آن عاجز هستم. قلم صنع در واقع درون و بیرون من را ترسیم می کند اما ترسیم کننده، دیده نمی شود. چرا؟ چون من با ذهن می خواهم ببینم.

با ترسیم کننده باید یکی بشوم، برای این کار باید فضاگشایی کنم و این تغییرات را در خودم ببینم.

من اثرات باد صرصر را لحظه به لحظه در خودم می بینم. مثلاً می بینم که با چیزی همانیده می شوم، آن را باد می برد، از دست من می رود و زندگی به من نشان می دهد که به جای من، تو چیز دیگری را در مرکزت نمی توانی بگذاری. ما مثل اسب می دویم ولی سوار پیدا نیست و هر لحظه تیر به اصطلاح انداخته می شود که به همانیدگی های ما می خورد. هر لحظه که ما مقاومت می کنیم، به ضرر ما تمام می شود.

این ابیات را می‌خوانم تا بفهمم که مقاومت در این لحظه چقدر مضر است و جدی گرفتن اتفاقات، چه بلاهایی سر ما می‌آورد. اگر در جهت تکامل هشیاری و آن چیزی که طرح خدا است پیش برویم که متلاشی کردن من‌ذهنی و بیرون آوردن خودمان و زنده شدن به زندگی است، اگر این کار را انجام بدهیم، به آلت یعنی، بلی، به اتفاقات گفته‌ایم ولی اگر بگوییم، من می‌دانم و مقاومت کنیم و اتفاق این لحظه را پایه بگیریم، مادی بشویم، هر لحظه به وسیله همانیدگی بینیم، اتفاق این لحظه را جدی گرفتیم و نااصل کار شدیم، طوفان باد تند را در تمام ابعاد زندگی می‌بینیم.

این مسئولیت ما است که چه برخوردی با اتفاق این لحظه داریم. فضاگشایی می‌کنیم یا مقاومت؟!

باسپاس فراوان و خدا قوت
میترا از مشهد



خانم مهردخت از چالوس



به نام عشق و زندگی. سلام بر همه عاشقان زندگی.

چقدر زیبا، مولانای عزیز ما را با ابیات گوهر بارش بیدار می کند. او مرتب به ما یادآوری می کند که از معشوق بودن دست برداریم و عاشقی کنیم. می دانم ها و پندار کمال من ذهنی خود را رها کنیم و کن فکان خدا را قضاوت نکنیم. فقط عشق را در درون خود پرورش دهیم و همان عشق را در همه چیز و همه کس ببینیم و به خود قول دهیم که در این مزرعه پاک فقط بذر مهر و عشق بکاریم.

ترک معشوقی کن و، کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۹

در این خاک در این خاک در این مزرعه پاک
به جز مهر به جز عشق دگر تخم نکاریم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۵

ایشان به ما آموختند که اتفاقات یک بازی هستند و آن‌ها را جدی نگیریم؛ آن‌چه باید برای ما مهم و جدی باشد، عشق و زندگی است. پس در مقابل اتفاقات، مقاومت و ستیزه نکنیم، ناله و شکایت نکنیم، بلکه تسلیم خدا باشیم تا باد صرصر یا باد تند زندگی که مرتب در حال وزیدن هست، ما را مست کند و زندگی ما را درست کند. چون از این باد، ما برکاتی از قبیل قدرت، هدایت، عقل، حس امنیت، شادی بی‌سبب و تمام کوثر و فراوانی خدا را دریافت می‌کنیم. اگر ما هم، ساز موافق بزنیم و به اتفاق بله بگوییم، باد صرصر، زندگی ما را به‌نفع ما دگرگون می‌کند، والا با عقل من‌ذهنی، خود را گم می‌کنیم و در دردها و فکرهای خود سرگردان و گم می‌شویم.

این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده
صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

در جای دیگر مولانای جان به ما می‌فرمایند، تو شمشیر دولت را در دست داری و گوهری نایاب هستی، این گوهر در درونت نهفته هست؛ پس چرا می‌ترسی و خوار و زبون من‌ذهنی خود شده‌ای؟ چرا هر همانیدگی مثل کرکسی که لاشه‌ای را به سویی می‌کشد، تو را در فکرهای گوناگون می‌کشاند و به سوهای مختلفی در دنیا کشیده می‌شوی؟ تو یک بازی هستی که قدرت پرواز داری و می‌توانی با فضاگشایی کردن و عدم کردن مرکزت از روی این همانیدگی‌ها بپری.

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا؟
گوهری باشی و از سنگی فرو مانی چرا؟

می‌کشد هر کرکسی اجزات را هر جانی
چون نه مرداری تو، بلکه باز جانانی چرا؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

حالا چگونه فضاگشایی کنیم؟

باید این لحظه فکری آمد یا اتفاقی افتاد، آن را جدی نگیریم. ناظر بر فکرهای خود باشیم. اتفاق را خوب و بد نکنیم. سکوت و سکون داشته باشیم که نشانه‌ای از جنس اصلی ماست. ذهن را خاموش کنیم. این ناظر بودن، مهمترین کلید موفقیت ماست زیرا وقتی می‌بینیم در مقابل اتفاق، واکنش عجولانه نشان نمی‌دهیم، زندگی هم به ما کمک می‌کند و اگر مسئله یا مشکلی برای ما پیش آمده باشد، به خوبی حل می‌شود؛ یعنی با خردی که در لحظه از باد صرصر دریافت می‌کنیم، راه حل را پیدا می‌کنیم. در واقع زندگی کمک را می‌فرستد و پیامد خوب دیگر این فضاگشایی افزایش صبر و شکر در ماست.

مثلاً وقتی وسایل برقی منزل ما خراب شده بود، ناله و شکایت نکردم. با آرامش پذیرفتم و در نتیجه دیدم خدا هم آن را بهتر از قبل برایم درست کرد چون مدتی بود که باید قطعه‌ای از آن وسیله عوض می‌شد ولی سهل‌انگاری من ذهنی نمی‌گذاشت زودتر اقدام کنیم و این اتفاق و بیداری حاصل از آن، ما را از هزینه بالای خرید مجدد آن نجات داد و برای همین شکرگزار خالق یکتا هستیم که همیشه یاری‌رسان ما بوده است.

بنابراین عزیزان، اتفاقات را سبب ایجاد اتفاقات بعدی ندانیم، بلکه این مُسبب هست که اتفاقات را سر راه ما قرار می‌دهد. ما چون با عقل من‌ذهنی خود فکر و عمل می‌کنیم و در ذهن، فکرهای گوناگون می‌سازیم، اتفاق لحظه را سبب اتفاقات بعدی می‌پنداریم اما این‌طور نیست. بدانیم که تیر را همیشه خداوند پرتاپ می‌کند.

در نتیجه خود را از جنس من‌ذهنی ندانیم و باور داشته باشیم که از جنس زندگی هستیم، شمشیر دولت در دست ماست، آن گوهر نایاب، در وجود ما نهفته است؛ پس صفات و ویژگی‌های او را هم باید داشته باشیم، بی‌نهایت فضاگشا باشیم، بی‌نهایت فراوانی شویم، صبور باشیم، سکون و ثبات خدا را داشته باشیم، با ذهن و عقل جزوی من‌ذهنی خود یا دیگران از نظر معنوی، جسمی و مالی به خود و کائنات صدمه نزنیم.

با سپاس فراوان
مهردخت از چالوس



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

